

قلبم را در دستهایش میگیرد
چارلز بوکوفسکی
شعرهای 1955 تا 1963
مترجم: سید مصطفی رضیئی

تراژدی بر گها

به تشنگی بیدار شدم و سرخس ها مرده اند،
گلدا نها به زردی دانه های ذرت شده اند؛
زنم هم رفته
و بطری های خالی مثل جنازه هایی خونین
با پوچی شان مرا محاصره کرده اند؛
ولی خورشید هنوز هم خوب می تابد،
و صاحبخانه جریمه دیر پرداخت اجاره هایم را هوار میزند و

زردی بی نیاز احاطه مان ساخته؛ میدانی الان یک
کمترین خوب لازم دارم، از آن قدیمی ها، یک دلک
با شوخی هایی از درد پوک، درد پوک که
واقعی است، و هیچ چیز دیگری هم وجود ندارد؛
محتاط با تیغ قدیمی اصلاح کردم
مردی که زمانی جوان بوده و
می گفتند نبوغ دارد؛ اما اینکه
تراژدی برگ ها است،
و سرخس های مرده، و گلدان های مرده مانده اند
و من به راهروی تاریک قدم میگذارم
جایی که صاحبخانه ایستاده
متنفر و قاطع
می خواهد مرا به قعر جهنم حواله کند
و بازوهای چاق و خیس عرق او توی هوا چرخ می خورند
و جیغ می کشد
سر اجاره جیغ می کشد
چون دنیا به هر دوی ماها
پشت
کرده.

به فاحشه ای که شعرهایم را برده

بعضی ها میگویند که ماها باید پریشانی های خصوصیمان را
از توی شعرهایمان بیرون بکشیم
که انتزاعی بمانیم و دلیل هایی هم دارند،
اما خدایا،

دوازده تا شعرم رفته و کاغذ کاربن نگذاشته بودم و
طرح هایم را هم بردی،

بهترین هایشان را بردی، اوضاع مزخرف شده:

می خواهی مرا هم مثل بقیه بکوبی و به گوشه ای پرت کنی؟
چرا پول هایم را نبردی؟ معمولاً پول مست های
نفس نفس زنان خوابیده گوشه خیابان ها را می برند.

اما شعرهای مرا که نباید می بردی:

ببین، من شکسپیر نیستم

یک موجود خیلی ساده ترم،

دیگر خبری از شعر نخواهد شد، نه انتزاعی و نه هیچ مدل دیگری؛

همیشه و درست تا آخرین لحظه

خبر از پول و فاحشه ها و بدمستی ها هست

اما همان طور که خود خدا هم گفته،

وقتی پاهایش را روی هم می انداخت
که می بینیم یک عالمه شاعر خلق کردیم
اما چندان هم خبری از
خلق شعر
نیست.

وضعیت امور جاری دنیا از پنجره طبقه سوم

از این بالا دختری را تماشا می کنم که
بافتنی نازک سبز پوشیده، لباس آبی کوتاه، جوراب های بلند سیاه،
و یک جور گردن بند هم انداخته
ولی سینه هایش چیزهایی کوچولو و بد قواره اند
و ناخن هایش را نگاه میکند
و سگ سفید کثیف اش علف ها را بو میکشد
و سرگردان چرخ می خورد؛
کبوتری هم هست، چرخ می زند،
با تیک های عصبی اش نیمه جان بال میزند

و من این بالا با لباس زیر ایستادم،
با ریش سه روزه، آب جو می نوشم و منتظر ماندم
تا یک اتفاق ادبی و یا موسیقایی بیفتد؛
اما آنها می چرخند و می چرخند و یک مرد لاغر پیر
توی آخرین گردش زمستانی اش دختر را دیده
با لباسهای مدرسه ی کاتولیک ها؛
و یک جایی آن دورها آلپ هست و کشتی ها
همین الان دریاها را رد می کنند؛
و یک جایی کپه کپه بمب های اچ و آی تلنبار شده اند
آن قدر زیاد که پنجاه تا دنیا را خراب کند و مریخی ها را روانه مان کند.
اما این پایین همین جوری میچرخند،
دختر پاهایش را جابه جا میکند،
و تپه های هالیوود سر جای خودشان ایستاده اند، سر جای خودشان هستند
پر از مست ها و خل ها و
یک عالمه بوسه توی ماشین ها،
اما این ها اصلاً خوب نیست: حالا هر چی که بشود، بشود:
سگ سفید کثیف دختر خیلی ساده نمی ریند
و دختر آخرین بار ناخن هایش را نگاه می کند
و با چرخش طولانی کون اش

به سمت دربار زیرزمینی اش می رود
سگ پیوست زده هم به دنبال اش روان است (خیلی ساده اصلاً نگران
نیست)
و مرا در تماشای بی احساس سمفونی کبوتر تنها می گذراند.
خب، ظاهر اشیاء را ببین، آسوده باش:
بمب ها هیچ وقت رها نمیشوند.

برای مارلین میم

مشتاق به خاکسترهایی سوزان تبدیل می گردی
سوژه ی اشک هایی وانیلی میشوی
بدن راسخ ات شمع هایی روشن در میانه شب های تاریک
برای مردان می شد،
و حالا شب تو تاریکتر شده
و شمع ها نورشان به تو نمی رسد
و ما یک جورهایی تو را فراموش کردیم
و این اصلاً خوب نیست

اما بدن های واقعی به ما نزدیک تر هستند
و هما نظور که کرم ها استخوان هایت را سوراخ می کنند،
من واقعاً می خواهم برگردم و به تو بگویم که
همین اتفاق برای خرس ها و فیل ها و
مستبدها و قهرمان ها و مورچه ها و
قورباغه ها هم می افتد،
ولی تو برای ماها چیزی را آوردی
یک جور پیروزی کوچولو
و برای همین هم می گویم: خوب شده،
و بگذار دیگر افسوسی نخوریم،
مثل گلی که خشک شد و دور انداختیم،
ما فراموش خواهیم کرد، ما به یاد خواهیم آورد،
ما منتظر خواهیم ماند. کوچولو، کوچولو، کوچولو،
یک دقیقه جامم را به افتخار تو بالا می گیرم
و لبخند میزنم.

زندگی من با بورودین

دفعه بعدی که بورودین گوش می کنید
یادتان باشد که او فقط یک شیمیدان بود
که برای آرامش موسیقی می نوشت؛
خانه اش لبریز شیشه ها،
دانشجو ها، هنرمنداها، مست ها و تیغ ها بود،
و هیچوقت نفهمید چه جوری می گویند: نه.
دفعه بعدی که بورودین گوش می کنید
یادتان باشد که همسرش از برگه های نت او استفاده میکرد
تا جعبه های گربه ها را پر کند
یا شیشه های شیر گندیده را بیرون بیاندازد؛
زن آسم و بیخوابی داشت
و به شوهرش تخم مرغ آ بپز می خوراند
و وقتی مرد می خواست سرش را بپوشاند
تا از صداهاى خانه در امان باشد
زن فقط می گذاشت تا از ملافه استفاده بکند؛
بعلاوه همیشه یک کسی توی
تخت مرد مهمان بود

(اگر می خوابیدند، زن و شوهر جدا از هم
به خواب فرو می رفتند)
و چون اغلب همه صندلی ها هم پر بود
مرد توی پله ها میخوابید
و یک شال قدیمی دور خودش می پیچید؛
زن میگفت که مرد کی ناخن کوتاه کند،
کی آواز نخواند و سوت نزند،
یا کی لیموی زیاد به چایی بزند
یا کی چایی را با قاشق هم بزند؛
سمفونی شماره ی دو، با بی ماینور
شاهزاده ایگور
در جلگه های آسیای مرکزی؛
مرد فقط وقتی خواب اش می برد که
یک پارچه تیره دور چشم هایش می بست؛
توی سال 1887 به یک مراسم رقص رفت
توی آکادمی پزشکی
و یک لباس شاد ملی پوشیده بود؛
حداقل اینجا (استثنایی) (شاد) و (گی) به نظر می رسید
و وقتی روی زمین افتاد

همه فکر کردن که لودگی می کند.
دفعه بعدی که بورودین گوش می کنید
یادتان باشد که...

هزینه ای نداشت

این کوچولو توی محوطه سر پوشیده
با موهای رنگ قرمز خورده
سینه هایش را به من می فشرد
و درباره سالن پوکر
گاردنا و راجی می کرد
من هم دود سیگارم را توی
صورت اش فوت میکردم
و درباره نمایشگاه ون گوگ
حرف میزد
او را بالای تپه ها پیدا کرده بودم
و آن شب

وقتی او را به خانه می بردم
گفت

قرمز گنده بهترین اسب مسابقه ای است
که او تا حالا دیده...

البته تا وقتی من لخت شدم، هرچند فکر
کنم برای ماجرای ون گوگ
پنجاه سنتی

از من خواسته بودند.

رمانس ادبی

با این یکی از طریق یک جور نامه نگاری
یا جلسه ی شعرخوانی یا مجله خوانی آشنا شدم
و زن همه اش شعرهای شهوانی درباره ی تجاوز و لذت
برایم می فرستاد،
و این ها قاطی روشنفکر بازی های کوچولوی ما شده بود،
مرا یک جورهایی گیج کرده بود

و برای همین ماشینم را برداشتم و سمت شمال راندم
و از کوه ها و دره ها و آزاد راه ها رد شدم
هیچی نخوابیدم، هیچی ننوشیدم، فقط خواب می خواستم
برای پنج یا ده سال بعدی، آخر سر متل را پیدا کردم
توی یک شهر آفتابی توی یک جاده کثیف بود،
و آنجا نشستم به سیگار کشیدن
فکر میکردم، آدم باید واقعاً خل شده باشد،
و بعد یک ساعت هم دیر به قرارمان رسیدم
و او بانویی مضحک پیر بود
تقریباً به پیری خودم، خیلی هم سکسی نبود
و به من یک سیب خیلی خام و خیلی سفت داد
که با باقی مانده دندان هایم آن را جویدم؛
زن از یک جور بیماری ناشناخته می مرد
خودش به من گفت یک چیزی شبیه آسم است
می گفت یک رازی را به تو می گویم و بهش جواب دادم،
می دانم، تو 35 سالت شده و هنوز باکره هستی.
بعد دفترچه اش را آورد، ده یا دوازده تا شعر بود:
کارهای کل عمرش و باید آنها را میخواندم
و سعی میکردم تا مهربان بمانم

اما واقعاً شعرهای بدی بودند.
و با او به یک جاهایی هم رفتیم، به تماشای مسابقه های بوکس،
و زن توی دود سیگار سرفه اش گرفته بود
و همینطور دور و برش و دور و برش را نگاه می کرد
به همه آن آدم ها
به همه آن ورزش کارها
و مشت هایش را به هم می فشرد.
پرسید تو اصلاً هیجان زده نمی شوی، مگه نه؟
اما آن شب توی آن همه تپه کلی هیجان زده بودم
و سه چهار دفعه دیگر هم او را دیدیم
توی چند تا از شعرهایش هم به او کمک کردم
و یک جورهایی زبان اش را تا ته حلقم چپاند
و وقتی او را ول کردم
هنوز باکره مانده بود
و شاعره خیلی خیلی بدی بود.
و فکر می کنم که وقتی زنی پاهایش را برای 35 سال بسته نگهدارد
خیلی برایش دیر شده تا
عاشق بشود
یا شاعر.

دوقلوها

پیرمرد هر از چند گاهی می گفت من چقدر عوضی شده ام
و من بهش میگفتم
برامز گوش کن، می گفتم نقاشی و نوشیدن یاد بگیر و
برده ی زن ها و دلارها نباش
اما پیرمرد همه اش داد میزد،
به خاطر مسیح مادرت را به یاد بیاور،
کشورت را به یاد بیاور،
تو همه ماها را به کشتن می دهی...!
توی خانه پدرم می چرخیدم
(که بعد از 20 سال ماندن سر یک شغل هنوز بابت اش
8000 دلار بدهکار بود)
و به کفش های مرده اش نگاه می کردم
به رد پاهایش روی چرم کفش ها،
انگار عصبانی بوته های رز را می کاشته
و این کارها را واقعاً می کرد،
به سیگار مرده اش نگاه کردم، آخرین سیگار او
و آخرین تختی که آن شب بر رویش خوابیده بود،

و حس کردم باید تخت را مرتب بکنم
اما نمی توانستم؛
چون پدرت حتی وقتی هم که رفته هنوز ارباب تو می ماند؛
حدس می زنی که این چیزها هر از چند گاهی اتفاق افتاده، اما
نمی توانم جلوی موج فکرها را بگیرم.
اینکه هفت صبح کف آشپزخانه بمیری
وقتی بقیه مردم نیمرو می پزند
آزاردهنده نیست
مگر اینکه سر خودت آمده باشد.
بیرون رفتم و یک پرتقال از درخت برداشتم
و پوست درختان را کندم؛
حیوان ها زنده اند؛ علف ها خوب رشد می کنند؛
خورشید هنوز نورش را از ورای ماهواره روسی به زمین می فرستد،
سگی بی احساس همین حوالی پارس می کند،
همسایه ها از پشت پرده ها دید می زنند،
من اینجا غریبه ام، و یک جورهایی (فکر کنم) ولگرد حساب می شوم،
شک ندارم که تصویر جالبی از من ساخته بود
(پسر عزیزم و من همیشه مثل شیرهای کوهستان با هم می جنگیم)
و اینکه من همه چیز را به خاطر یک زن در

دائورته ول کردم،
اما اصلاً به هیچی ام هم نیست زن می تواند صاحب او بشود:
او مرد پیر
من
بود
و حالا مرده.

داخل خانه، می خواهم کت شلوار آبی کمرنگ او را بپوشم
بهتر از هر چیزی است که تا حالا داشتم
و دست هایم مثل مترسکی در میان باد آویخته
و این اصلاً خوب نیست:

هر چقدر هم که از او متنفر بودم
باز هم نمی توانم او را زنده به خاطر بیاورم.
ما درست شبیه هم بودیم، می توانستیم دوقلوهای هم باشیم
پدر پیرم و من: همه همین را

می گفتند. او با صورتی درخشان جلوی همه
گیاهی را آماده کاشتن می کرد
و من با فاحشه ای در خیابان سوم می خوابیدم.
خیلی خب. این لحظه را برایم باقی بگذارید: جلوی آینه
کت شلوار پدر بر تن

من هم منتظر
مرگم.

روزی که در موزه محلی لس آنجلس باران بارید

یهودی خم شد و مُرد.

99 تا مسلسل را به

فرانسه می‌رسانند. کسی دور سوم اسب دوانی را برد

و من روی

ملخ هواپیمای تک بال قدیمی کار می‌کردم

و مردی با چشم بندی وارد شد.

باران شروع شده بود، می بارید و می بارید و آمبولانس ها

به هم می کوفتند

توی خیابا نها و هر چند

همه چیز کدر شده بود

از این حرکت ها خوشم می آمد

درست مثل آنوقت ها در نیو اورلئان

که با آ بنبات زنده مانده بودیم
و کبوترها را نگاه می کردم
توی کوچه پشتی که اسمی فرانسوی داشت
و درست پشت سرم یک رودخانه شد
یک خلیج

و ابرهای بیمار در طول
آسمانی جم می خوردند که مرده بود
درست وقتی که سزار چاقو خورد،
و همانجا به خودم قول دادم که
یک روزی همه چیز را طوری به یاد بیاورم
که بود.

مرد سرف های کرد و گفت:

باران بند می آید؟

جواب ندادم.

ملخ قدیمی را دست کشیدم

و به مورچه ها گوش سپردم که بر سقف بالای سرم
روی لبه دنیا چرخ می خوردند، گفتم از اینجا بیرون برو
برو مگر نه پلیس ها را خبر می کنم.

آبجوی ساعت 2 صبح

هیچی مهم نیست
اما وقتی روی تشک دست و پا می زنی
با رویاهایی احمقانه و یک قوطی آبجو
و همان موقع برگ ها می میرند و اسب ها می میرند
و خانوم های صاحبخانه به راهرو خیره مانده اند؛
سرزندگی موسیقی پشت پرده های افتاده،
توی آخرین غار یک مرد،
در جاودانگی کشنده
و انفجار؛
هیچی نیست فقط چکه های شیر آب داخل سینک
بطری خالی
خوشحالی مصنوعی
محصولی جوانی،
زخمی و بی پناه
کلمه ها را می آموزی
به آنها چنگ می زنی
تا بمیری.

رُزها گفتند هورا

رزها گفتند هورا، امروز روز شکفتن است
و ما همانند خونی سرخ هستیم.
رزها گفتند هورا، امروز چهارشنبه است
و ما جایی که سربازها و
عاشق‌ها فرو می‌افتند
به گل می‌نشینیم،
و مارها بر کلمات را خورده‌اند.
رزها گفتند هورا، تاریکی به
یک باره می‌آید، مانند روشنایی که ناگهان محو می‌شود،
خورشیدی قاره‌هایی تاریک و
ردیف‌هایی از سنگ از خود به جا می‌گذارد.
رزها گفتند هورا، ریشه‌ها و ساقه‌ها،
پرنده‌ها، زنبورها، هواپیماهای بمب‌افکن، امروز جمعه است
دستی مدالی را از پنجره بیرون گرفته است،
بیدی رد می‌شود، با سرعت نیم‌مایل در ساعت
هورا هورا
رزها گفتند هورا،

ما بر ساقه های خود یک امپراتوری حمل می کنیم
خورشید بر دهان ماست که می چرخد:
هورا هورا هورا
و این طوری تو هم شبیه ما شدی.

هنرمند یکشنبه ها

دو تا یکشنبه گذشته نقاشی می کردم،
راست می گویی، کار خاصی نبود،
اما توی مسابقات رویاهای بزرگی در هم شکستند:
تاریخ لباس هایش را در آورد و یک هزاره بود،
و من صبح بیدار شدم
عقاب ها را دیدم بال زدن هایشان مثل سایبان بود
من با مونتگنیو و فیدياس
بین شعله های سطل آشغال دیداری داشتم،
بربرها را در خیابان ها دیدم
کله هایشان همراه با ریتم جویدن جم می خورد؛

بچه های شرور را توی وان های آبی دیدم
ساقه هایی به زیبایی خود گل ها می خواستند
و من پرنده بار بیماری را دیدم
که روی آخرین پنی مرده اش فرو افتاده بود؛
من صدای دومینیکو تئوتوکوپولوس را
در شب های جنگل شنیدم، بالای قبرش سرفه می کرد؛
و خدا، از خانوم صاحب خانه قدبلندتر نبود
با موهای قرمز رنگ شده ، از من ساعت را پرسید؛
من علف های خاکستری عشق را در آینه ام دیده ام
وقتی جلوی آن تشویق های توفانی سیگارم را روشن می کردم؛
کادیلک ها مثل سوسک ها روی دیوارهایم می خزیدند
ماهی قرمزها توی تنگ چرخ می زدند، مثل ببرهای رام و دست آموز
بودند؛

آره، این یکشنبه ها نقاشی میکنم
آسیاب خاکستری، شورشی تازه، کل اش هولناک شده:
باید مشتم کوبانم را با کلر و تنظیم پاک کنم
باید از بین آدرناخ و سیب ها و اسیدها رد بشوم،
اما بعد، باید راست اش را هم بگویم که زنی
طبقه پایین کلوچه درست می کند و آواز می خواند و
پایه های نقاشی طرح های من مزه شیرینی می دهند.

شاعر پیر

البته که ترجیح می دادم تا روباهی بین سرخس ها باشم
تا اینکه عکسی از اسپد پیر توی جیبم باشد
و صدای آهنین گروه کر را بشنوم و حرکت پاها پاها
دخترهایی که بالا و پایین می پرند، همه چیز را جز شورت شان نشان
می دهند
اما همین الان هم من باید مرده بودم
همه جا بادهای شرور می وزد
و کیتس مرده
و من هم می میرم
چون هیچی به کوفتی بداخلاق نیست
تا اینکه شاعری پیر و ترش رو هم شده باشی
هم توی بدن ات
هم توی کله ات
و توی شانس ات هم، اسب ها به هیچ جایی نمی تازند جز بیرون
و سرطان تا س های وگاس به کیف پول نازک سبزت افتاده،
واقعاً دیگر زیادی شوستاکوویچ گوش می کنی
و قوطی های آبجو را با نی می مکی،
با دهان و ذهنی درهم شکسته

مردان جوان توی کوچه ها رها شده اند.

از پنجره ظهری داغ

تاب می خوری و مگسی مضحک از دستت فراری می شود.

و هی، به سنگینی رعد پایین می افتم

اما پایین همه تو را درک می کنند:

نه مست بوده و نه می میرد،

شاعر پیر در راهرو گنگ سر تکان می دهد،

عصایش را پشت سگ های بی گناه می کوبد

و تف می کند به

چیزی که از کل خورشید مانده.

پستچی چند تا بسته ی کوچولو آورده

و شاعر به اتاق اش بر می گردد

و آنها را مثل گل های رز از هم باز می کند،

فقط فریادهایی بلند و خودشیفته،

و تابوت شاعر پر از

یادداشت هایی از خود جهنم شده.

اما صبح هنوز هم او را می بینی

پاکت های کوچکی را با پست روانه می کند،

و هنوز نگران اجاره خانه

سیگار

شراب

زن ها

اسب ها

است.

هنوز نگران

اریک کوتس ، و سمفونی سوم بتهوون است و
چیزی که شیکاگو سه ماهه پیش خودش نگه داشته و
اندوخته بطری ها و
سیگارهای پال مال.

توی آگوست 42 ساله می شود، 42 ساله،

موش ها توی مغزش یورتمه می دوند

افکارش را خام می جوند قبل از آنکه او

دست اش به کلیدهای ماشین تایپ رسیده باشد.

شاعرهای پیر به بدی کوییرهای پیر هستند:

چیزی غیر عادی توی خودشان دارند:

سردبیرها می خواهند از شما برای کارهایشان

تشکر بکنید اما

متاسفانه...

پایین

پایین

پایین

راهروی تاریک

منتهی به راهرویی تهی از زنان

به برداشتن آخرین تخم

و نشستن بر روی کلیدها:

کلیک کلیک یک کلیک دیگر

با صداهای تلویزیون

با صداهای بهار

کلیک کلیک یک کلیک دیگر:

یک شاعر پیر دیگر هم

خلاص می شود.

مسابقه اسب دوانی

درست مثل وقتی است که
تو تحلیل می روی
مثل ویکتورول از هم می پاشی
(آنها را یادت مانده؟)
و تو به مرکز شهر می روی
و دعوای پسرها را تماشا می کنی
و بلوندهای گنده که
با یکی دیگر نشسته اند
و تو هم سن ولگردهای پیر توی فیلم ها شده ای:
مخت را سیگار پر کرده، شکمت باد چربی گرفته،
اما هیچی پول نداری،
هیچ جور شاهی هم نیست، و هیچ جور نظری به این دنیا
اما مثل همیشه
بیشتر دعوایها بد هستند،
و بعد هم
به محوطه پارکینگ بر می گردی
می نشینی و رفتن شان را تماشا می کنی،

و آخرین سیگارت را روشن می کنی،
و بعد ماشین پیرت را راه می اندازی،
ماشین پیر شده و خودت هم چندان جوان نیستی
به پایین خیابان می رانی
پشت چراغ قرمز متوقف می شوی
و اگر هیچ مشکلی هم نباشد
باز هم سراغ تو می آیند:
یک ماشین پر از جوان هایی
که می خندند
و رفتن آنها را تماشا می کنی
تا وقتی که
کسی پشت سرت به بوق می کوبد
و تو می لغزی
به سمت چیزهایی که از
زندگی
مانده.

رقت انگیز، با ترحم های شخصی،
و پا به روی صحنه می گذاری،
و سعی می کنی به جوانها بررسی

و چرخ سرنوشت را مثل همه عشق های گم شده متوقف بکنی
و تا ساحل را با جوان ها
پیش می تازی
سیگار گنده ات را روشن نگه می داری و محکم
می خندی،
آنها را به اقیانوس می کشانی
تا آخرین پری دریایی،
آخرین علف های دریایی و کوسه ها و والهای شنگول
تا آخر گوشت و خون و وقار،
و آخرسر آنها می مانند
و تو در اقیانوس ادامه می دهی،
سیگار لب هایت را می سوزانند
مثل عشق
که قدیم ها بد می سوزاند.

وگاس

درختی یخ بسته را می خواستم رنگ بزنم
اما بمب ها پایین ریختند
و وگاس از بین سایه های سبز و خورشید نگاه می کرد
ساعت 3 و 30 دقیقه صبح بود
من بدون ناخن مُردم، بدون یک نسخه از آتلانتیک مانثلی
پنجره ها مثل ناله های پرنده ها در بمباران میلان 45 جیغ می کشیدند
و من پایین رفتم تا با موش های صحرایی زندگی کنم
اما چراغ ها خیلی روشن بودند
و فکر کردم بهتر است تا برگردم و سر یک کلاس شعر
بنشینم:

توصیف حیرت انگیزی از غزل در درون جهنم؛
و صلیب مثل مگسی بر پنجره ام نشسته
نفس های مادرم برگ های ریز ذهنم را
می لرزاند؛

و من بین ابرهای بدمستی مفت سوار به لس آنجلس بر می گزدم
و نامه ای از جیبم در می آورم و آن را می خوانم
و راننده کامیون می پرسد، این دیگر چیست؟

و می گویم مال دختری در شمال است که همیشه با
اذرا پوند می خوابید ، و همه اش به من می نالید که هیلدا دو لیتل
بزرگ ترین کاتب ماها بوده؛
خوب هیلدا به ماها چند تا خدای صورتی
یونانی داده بود نقش گرفته روی چند تا ظرف چینی، اما بعد خواندن
کارهایش
هنوز هم 140 تا قندیل یخ از استخوان هایم آویخته بود.
راننده گفت، من کل راه را تا لس آنجلس نمی روم.
گفتم، خیلی خب، زنبق های سیلا در ذهن های ما سر تکان می دهند
و یک روز با هم تا خود خانه
می تازیم.
گفت ، راستش را بخواهی، ما فقط تا
همینجا را با هم هستیم.
گذاشتم کارش را بکند؛ فاحشه پلاسیده ی زمان
پستان هایت طعم کرم تلخ رویاها را می دهند...
بگذار من
به میانه ی بیابان بروم؛
تا بمیرم تا بمیرم تا بمیرم
ضبط صوت ها توی سرداب ها
جوئی دی ماگیو

مجله ها و پيازها...

45 دقیقه بعد یک

فورد قدیمی مرا سوار کرد

و این بار

خفه خون گرفتم.

خانه

آنها دارند یک خانه می سازند

یک نصف کوچه پایین تر

و من اینجا نشستم

پرده ها پایین

به صداها گوش می کنم،

چکش ها بر میخ ها می کوبند،

تک تک تک،

و بعد صدای پرنده ها را می شنوم،

و تک تک تک تک

و بعد به تخت می روم
پتو را تا گردنم بالا می کشم؛
یک ماه است دارند
این خانه را می سازند و خیلی زود آدم های خانه
خواهند آمد... می خوابند، می خورند،
عشق می ورزند، به دور و اطراف می روند،
اما یک جوری
الان
چیزی درست نیست،
به نظر مثل یک جنون می رسد،
مردها با میخ های توی
دهان شان از خانه بالا می روند
و من در مورد کاسترو و کوبا می خوانم،
و شب ها قدم می زنم
و دنده های خانه نمایان است
و داخل اش گربه ها را می بینم راه می روند،
مثل گربه ها راه می روند،
و بعد پسری سوار بر دوچرخه می گذرد
و خانه هنوز کامل نیست

و صبح مردها
برخواهند گشت
توی خانه وول می خورند
با چکش هایشان،
و به نظر می رسد مردم دیگر نباید اصلاً خانه ای
بسازند،
به نظر می رسد مردم دیگر نباید اصلاً ازدواج
کنند؛
به نظر مردم دیگر نباید کار کنند،
و توی اتاق های کوچک شان
در طبقه های دوم بنشینند
زیر نورهای الکترونیکی بدون پرده؛
به نظر خیلی چیزها برای فراموش کردن وجود دارد
و خیلی چیزها برای انجام دادن،
و توی داروخانه ها، بازارها، بارها،
مردم خسته اند، آنها نمی خواهند
حرکت کنند. و من شب ها آنجا می ایستم
و به میانه این خانه نگاه می کنم و
خانه نمی خواهد ساخته شود؛

از میان اش تپه های بنفش را می بینم
و اولین نورهای عصر را و
هوا سرد است
و دگمه های کتم را می بندم
و آنجا می ایستم از میان خانه می نگرم
و گربه ها متوقف می شوند و به من نگاه می کنند
تا وقتی شرمنده می شوم
و به سمت شمال پیاده رو می روم
جایی که
سیگار و آجو می خرم
و به اتاقم باز می گردم.

گوشه خورشید

گاوها به شکوه گوشه ای از خورشید گشته اند
و هرچند آنها را برای این جمع پیرها خواهند کشت
گاوها هنوز مثل خود آتش می سوزند،

و هرچند گاوهای بزدلی هم هستند مثل
ماتادورهای بزدلی که هستند و مردهای بزدلی که هستند،
بیشتر گاوها هنوز اصیل می مانند
و اصیل می میرند
و نمادها و جرگه ها و عشق های الکلی اثری بر روی شان ندارد،
و وقتی او را بیرون می کشانند
هیچی نمرده
چیزی رد شده
و تعفن نهایی
جهان را فرا گرفته.

وراج ها

پسر با پاهای گلی در طول روحم
قدم می زند
درباره راوی ها، نوازنده ها و رهبر ارکستر و می زند
و درباره رمان های کمتر دیده شده داستایوفسکی؛

می گوید چه جوری کلفت را ادب کرده،
یک کودن که حتی بلد نبود درست لباس فرانسوی بپوشد
و چه ها و چه ها را هم نوشته؛
پسر همین جوری درباره هنرها مین و مین می کند تا من
از تمامی هنرها متنفر می شوم،
و هیچی تمیزتر از این نیست تا
به یک بار برگردی یا
به اسب دوانی برگردی و دویدن شان را تماشا کنی،
ببینی چیزها بدون این
غوغاها و پیچ پیچ ها و
حرف ها و حرفها و حرفها
پیش می تازند،
دهان کوچک می بافد، چشم ها پلک می زند،
یک پسر، یک بچه، مریض هنرها
هنوز به هنرها چنگ زده مثل اینکه دامن مامانش باشد
و من ماندم چند ده هزار تا
مثل این توی دنیا هستند
توی شب های بارانی
توی صبح های آفتابی

توی عصرهای آرامش
توی سالن های کنسرت
توی کافه ها
توی جلسه های شعرخوانی
ور می زنند، گند می زنند، بحث می کنند.
مثل خوکی که با یک زن خوب
به رختخواب می رود
و تو دیگر هیچ وقت آن زن را
نمی خواهی.

بعد از ظهری دل انگیز در تختخواب

تابستان سرخ و ساتن های سیاه
ذغال و خون
گودی های روی ملافه
در حالی که حلزون ها پیش می روند
و بیدها خل و چل می شوند

می خواهند حباب لامپ
شهرهای مصنوعی را
سوراخ کنند؛
برای زن سیگار روشن کردم
و زن پلاسمایی از آرامش را
بالا کشید
تا ثابت کند ما دو تا
عاشق معشوق های خوبی هستیم
سفیدی بر روی سیاه و خود سیاهی،
و زانوهایش در تاریکی می درخشند
تقاطع هایی
بر ملافه های کلفت تخت،
می گفت پسره کنترل آسانسور... او را
می شناسی؟
گفتم آره.
عوضی است... زنش را کتک می زند.
دستم را صاف روی
سطح خمیدگی هایش گذاشتم.
مرده شور پدر پیرم را ببرند،

او هم می خواهد وارد بازی بشود!
دست دراز کرده و بطری را
بر می دارم، به پشت افتاده
و بطری را سر می کشم،
مثل سوپی از علف ها
دهانم را پر مزه و صدای منگ خودش می کند
و زن گوش و ایستاده
چشم هایش می چرخند
مثل دوربین های خبری
و من یک دفعه از خنده می ترکم
موجی کوبنده از قهقهه رها می شود مثل نهنگی
که کف و بزاع
شکوه مندش را به کاغذ دیواری ها بکوبد و
حتی نمی داند که چرا،
و زن هم می خندد
و به جنون یکنواخت من خیره شده
می خندد
سیگارش را بر هوا بالا
گرفت

سیگار تمام می شد
خلاص می شد
و ما در تخت با هم بودیم
می خندیدیم
و اهمیتی هم نمی دادیم،
و همه چیز خیلی
خیلی
بامزه شده بود.

کشیش و ماتادور

توی هوای آرام مکزیکي مرگ گاو را تماشا کردم
و آنها گوش او را بریدند و حالا سر بزرگ گاو
مثل یک تکه سنگ خالی
ترسناک بود.

روز ماشين را کنار یک صومعه نگه داشتم
و گل های قرمز طلایی و آبی را نگاه کردیم -

که مثل بیرها در باد می لرزیدند.
همه این ها را کنار هم بچینید: گاو، قلعه ی مسیحی،
ماتادور زانو زده، بدن مرده ی گاو،
کشیش که از پنجره خیره بود
مثل خرسی توی قفس.

شاید تو بازار دعوایمان بشود و شک هایت را
با نوارهای ابریشمی جلو بکشی: اما من فقط همین را
به تو می گویم: من توی معبد هر دو تایشان زندگی کردم
و به همه چیز و هیچی باور داشتم شاید حالا، آنها
در معبد من بمیرند.

عشق و شهرت و مرگ

همین الان هم بیرون پنجره ام نشسته
مثل پیرزنی که برای خرید به بازار می رود
نشسته و تماشا می کند
بین سیم ها و مه ها و پارس سگ ها

عصبی عرق کرده

تا یک دفعه ای

پنجره را با روزنامه می پوشانم

و مثل اینکه به مگسی کوبیده باشی

صدای جیغ اش را می شنوی

توی سطح کل شهر

و بعد رفته.

این شعر را باید

با سکوتی ناگهانی

تمام کرد.

پدرم

با خودش یک تکه

ذغال، تیغ و شلاق می آورد

و شب ها از

کله خودش می ترسید

و کله اش را با ملافه می پوشاند
تا یک روز صبح در لس آنجلس
برف بارید
و برف را دیدم
و می دانستم که روی هیچی ی پدرم
نمی شود حساب باز کرد
و وقتی به یک جای
بزرگ تری رفتم
اولین واگن اسباب بازی خودم را هم
برد، روی یک سنگ آهکی نشستم
سنگ آهکی سوزان
هیچی نداشتم
به بیابان می رفتم و
برای اولین بار
آوازی خواندم.

پرنده

پرنده با چشم هایی سرخ و منگ
مثل من پروازکنان آمده بود
کل راه را از خود مصر
ساعت 5 صبح بود
و ماریا تقریباً روی کفش ورزشی اش تلوتلو می خورد و می پرسد:
چی بود، یک موشک؟
و ما به طبقه بالا رفتیم.
من دو تا لیوان شراب بندری ریختم
و ماریا تو رفت و گلدان را
آب داد
و من ریش سه روزه ام را دست می کشیدم
و به پرنده خل فکر می کردم
و این به سرم زد:
کل مساله فقط همین بود که
هر چه سریعتر به
یک جای بهتری بروی
چون در انتظار مرگ ماندن

ساده تر می شود. ماریا بیرون آمد
و ملافه ها را پس زد
و من لباس های روغنی ام را در آوردم
و بر روی تشک شیرین خزیدم
و چشم هایم را بر صداها و نور آفتاب بستم،
و می شنیدیم که پاهای زن رها می شد
و می شنیدیم که زانوی یخ بسته روی خمیدگی های پشتم فرو می رفتند
و اسم پرنده را گذاشتم
آقا آمریکا
و بعد خوابم برد.

نفسی تنها

بالای دریا
صخره های کوچکی هست
و شب شده، اواخر شب رسیده،
نتوانستم بخوابم

و ماشین را بالای صخره ها گذاشتم
و مثل مادری فلزی به من خیره مانده
و من از صخره ها پایین می روم
یک خرده سنگ پایین می پاشد
و ناغافل زخمی می شوم
و از روی گیاه های دریایی لیز
راهم را به آن پایین باز می کنم
زمخت، گم گشته
به غرابت ساحل می رسم
و کل دور و برم را عاشق معشوق ها پر کرده اند،
هیولاهای دو کله
بر می گردند و خیره می ماند
به جنون
نفسی تنها؛
شرمنده، از بین شان می گذرم
تا از ردیفی سنگ های خیس هم رد بشوم
که خط ساحلی را پر کرده اند
به شکل ردیفی دندان هایی سفید؛
نور ماه ماسیده به روی سنگی صاف

و حالا که اینجا هستم
دیگر نمی خواهم تا اینجا باشم
دریا بوی گند می دهد
و صدای فلاش توالت می دهد
جای بدی است برای مردن؛
هر جایی برای مردن بد است،
اما یک اتاق زرد بهتر است با
دیوارهای آشنا و
لامپ های غبار گرفته، پس...
البته که هنوز هم احمقانه است
مثل شغالی توی سرزمین شیرها باشی؛
راهم را دوباره از بین آنها
باز کردم، از وسط پتوها و
آتش ها و بوسه ها و نوازش های شیری نشان
رد شدم
دوباره از صخره ها بالا رفتم
حالم بدتر شده، سنگ ها زیر پایم جا خالی می کنند
و آن بالا آسمان سیاه است، دریا سیاه است
پشت سر من

بازی از دست رفته
و یک جفت کفش را آن پایین جا گذاشتم
یک جفت کفش خالی
و توی ماشین به کاپوت خیره می مانم،
نورها عقب می نشینند
توی جاده سمت شرق پیچ و تاب می خورم
بالا رفته و تو و بیرون زمین ها می شوم
با پاهایی عریان و جورابی راه راه
از آنجا بیرون می زنم
باید دنبال جای دیگری
بگردم.

اسب 340 دلاری و جنده 100 دلاری

اصلاً فکر نکن من شاعر باشم، می توانی من را
هر روزی نیمه مست توی مسابقه های اسب دوانی ببینی
روی یک چهارم ها، اسب های یورتمه یی و کل زمین شرط می بندم،

اما بگذار بهت بگویم، اینجا زن هایی هستند
که جایی می روند پول باشد و بعضی وقت ها که به
این جنده ها نگاه می کنی، این جنده های صد دلاری،
بعضی وقت ها فکر می کنی طبیعت شوخی ندارد که
این همه پستان و کون را سر جمع کرده و این طوری
همه شان را به هم چسبانده، نگاه می کنی و نگاه می کنی و
نگاه می کنی و باورت نمی شود این ها همان زن های معمولی باشند.
ولی یک چیز دیگری هم دارند که تو را مجبور می کند بخواهی که
تابلوهای نقاشی را جر بدهی و آلبوم های بتهوون را خرد کنی
درست وسط پشت جان: به هر حال، فصل
کش دار می گذشت و پسرهای گنده بیچاره شدند،
همه غیر حرفه پی ها، تولید کننده ها، فیلمبردارها،
مبلغ های مریم مقدس، فروشنده های پوست، خود
صاحب های اسب ها و سنت لوئیس که امروز روزش بود:
اسب یورتمه پی نزدیک های آخر مسابقه زمین خورد:
با سری رو به پایین می دوید و معمولی و زشت بود،
و 35 به 1 می برد و ده دلار رویش شرط بستم،
سوار کار اشتباهی زمین اش زد،
از حصارهای بیرون اش برد جایی که تنها باشد،

حتی وقتی می توانست چهار برابر این سرعت هم براند،
و طوری که پیش رفته بودند،
همه اون راه را تا حصار بیرونی زمین رفتند،
اسب بعدی دو مایل را توی یک مایل می دوید
و برد مثل خود جهنم خل بود
و اسب حتی خسته هم نشده بود،
و گنده ترین بلوند بین تمام جنده ها
همه اش کون و پستان که به زحمت چیز دیگری توی بدن اش
داشت، همراه من به پنجره ی پرداخت آمد.
آن شب نتوانستم تباه اش کنم
اگرچه حشره های بهاری ول می گشتند
و روی دیوارها می کوبیدند.
بعد با زیرپوش اش نشسته بود
گرانداد کهنه می نوشید
و پرسید
یک مردی مثل تو
وسط این همه کثافت
چه کاره هست؟
و گفتم:

من شاعرم
و سر قشنگ اش را عقب انداخت و بلند خندید
تو؟ تو... شاعری؟
گفتم، فکر کنم راست می گویی،
فکر کنم راست می گویی.
و هنوز خوشگل نگاهم می کرد،
هنوز خوشگل نگاهم می کرد.
و همه اش را ممنون آن اسب زشت بودم
که این شعر را نوشت.